

قلم و کاغذ نان

زینب یحضری

معلم رو به غلامانش کرد و گفت: هر کدام سیدی بردارید و به دنبال بیابید! یکی از غلامان سید گوشت بریان شده را برداشت و بقیه هم سبدهای نان و میوه‌های تازه و رسیده را برداشتند و به دنبالش راه افتادند. اضطراب و نگرانی تمام وجود او را پر کرده بود؛ این دفعهٔ سوم بود که به در خانهٔ زندانیان می‌رفت. هر بار همسر زندانیان پس از گرفتن سبدهای نان، میوه و گوشت، در خانه را به روی او بسته بود. او باید زندانیان را می‌دید.

معلم، همچنان که از کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر عبور می‌کرد، نگاهش به در خانهٔ مختار افتاد. مختار را خوب می‌شناخت. یعنی همهٔ مردم شهر او را می‌شناختند. خانه‌اش نزدیک مسجد بود. هنگامی که مسلم وارد کوفه شد به خانهٔ او رفت و مردم دسته‌دسته برای بیعت با او به خانهٔ مختار می‌آمدند.

همه‌چیز خوب پیش می‌رفت، تا آنکه عبیدالله امیر کوفه شد. در همین فکر بود که خود را جلو در خانهٔ زندانیان دید. چند بار کلون در را کوبید و به انتظار، گوشه‌ای ایستاد. پس از اندک زمانی زن زندانیان در را باز کرد.

هنگامی که چشمش به مرد افتاد، با تعجب گفت: باز هم شما! معلم گفت: سلام علیکم خواهر! نذر کرده بودم که اگر از زندان قصر آزاد شوم، به زندانیان غذا بدهم، و با دست اشارهای به سبدها کرد. زن خود را از جلو در کنار کشید و گفت: بفرمایید داخل، همسر در منزل هستند.

با اشارهٔ معلم غلامان سبدها را درون خانه آوردند و رفتند. در همین هنگام زندانیان به حیاط آمد و معلم را به اتاقی راهنمایی کرد: بفرمایید برادر! اینجا بنشینید، و با دست، به تشکی که بالای اتاق بود اشاره کرد و خودش روبه‌روی معلم نشست. در گوشه‌ای از اتاق، جوانی خوابیده بود. زندانیان رو به معلم کرد و گفت: راحت باش برادر! هر چه می‌خواهی بگو. من هم چون تو از شیعیان علی علیه السلام و فرزندان هستم؛ اگر خواسته‌ات در توانم باشد، حتماً آن را برآورده می‌کنم.

معلم گفت: می‌دانی که مختار مدتی است که در زندان است. فکر هم نمی‌کنم به آسانی آزاد شود. هنگامی که او را در زندان دیدم، اندیشه‌ای جز انتقام از قاتلان مولایم حسین علیه السلام نداشت. می‌دانی که او مرد شجاع و جنگاوری است. برای همین به او قبول دادم که برای آزادیش هر کاری بتوانم، بکنم. او فقط از من کاغذ و قلم خواست تا با آن نامه‌ای به عبدالله بن عمر، شوهر خواهرش بنویسد، و با شرح رنج‌ها و شکنجه‌هایی که متحمل می‌شود، از او که مرد صاحب‌منصبی است، بخواهد زمینهٔ آزادیش را فراهم کند. زندانیان که با دقت به حرف‌های معلم گوش می‌داد، گفت: اما این امکان ندارد! آن هم جلو چشم آن‌همه سرباز که خدا می‌داند چقدر منتظر فرصتی برای خبرچینی هستند.

در همین هنگام جوانی که در گوشهٔ اتاق خوابیده بود، غلتی زد و پایش به سبد نان‌ها خورد. زندانیان به عقب نگاه می‌کرد و در حالی که نان‌های ریخته را درون سبد می‌گذاشت، رو به معلم کرد و گفت: فردا همین چیزهایی را که اینجا آورده‌ای به زندان بیاور، اما نان‌ها را قدری سبتر تر بپز و کاغذ و قلم را در میان یکی از آنها پنهان کن؛ این‌گونه می‌توان آن نان را به مختار داد، بی‌آن‌که کسی شک کند!

✱

آن شب معلم خوابش نمی‌برد. او در تاریکی شب در حالی که به ستاره‌های آسمان نگاه می‌کرد، به یاد روزی افتاد که سربازان، او را در سلول تنگ و تاریک رها کردند و رفتند. در میان فریادها و آه و نالهٔ زندانیان و هیاهوی

ققتوس

محمدجواد طهرانی

و تیر آن چنان بوسه زد نجش را
که احساس کردم دل مادرش را
مجالش ندادند تا مرد کوچک
شکوها کند غنچه‌ی پرپرش را
بزرگانه بر ساحل عشق می‌زد
همان روح دریایی باورش را
و می‌ریخت پابوس دستان بابا
نفس‌های خشکیده آغوش را
لب تشنه‌اش آب می‌خواست اما
بریدند آوای نیلوفرش را
و تنها همان خاک داغ کویری
کند پاک، آن گونه‌های ترش را
ز هفتاد و دو برگ سرخ شهادت
بین آخرین صفحه دفترش را
که ققتوس شد، سوخت از فرط آتش
و هرگز ندیدیم خاکسترش را

یکه‌تاز جاده‌های انتظار مهدی جهان‌دار

با توام ای دشت بی‌پایان! سوار ما چه شد؟
یکه‌تاز جاده‌های انتظار ما چه شد؟
آشنای «لا فتی الا علی» اینک کجاست؟
صاحب «لا سیف الا ذوالفقار» ما چه شد؟
چهارده قرن است چل منزل عطش پیمودهایم
التیام زخم‌های بی‌شمار ما چه شد؟
چشم یوسف‌انتظاران را کسی بینا نکرد
روشنای دیده‌امیدوار ما چه شد؟
ذوالجناح! عصر ما چون عصر عاشورا مباد
دشت را گشتی بزن، بنگر سوار ما چه شد؟
باز ای موعود! بی‌تو جمعه‌ای دیگر گذشت
کشت ما را بی‌قراری، پس قرار ما چه شد؟
می‌نشینم تا ظهور سرخ مردی سبزپوش
آن زمان دیگر نمی‌پرسم بهار ما چه شد؟

آزادی دشمن ما را داری، آن‌وقت برپایم آرزوی سلامتی
هم می‌کنی؟ زندانیان در حالی که با تعجب به حرف‌های
عبیدالله گوش می‌داد گفت: قربان، مگر چه شده است؟
یک تار موی شما در نظر من عزیزتر از همه عالم است!
عبیدالله گفت: به من خبر رسیده است که در میان نان‌ها
کاغذ و قلمی پنهان کرده‌ای تا به دست مختار برسانی!
زندانیان در حالی که با دست به گوشه‌ای که معلم ایستاده
بود اشاره می‌کرد گفت: دروغ است قربان، من و خیانت!
این‌ها نذر معلم است. هنوز آنها را در میان زندانیان تقسیم
نکرده‌ایم، می‌توانید بگردید. اگر چیزی یافتید گردن من
و معلم را بزنید.

با اشاره عبیدالله سربازان به طرف سبدهای نان رفتند.
نان‌ها را نصف می‌کردند و در گوشه‌ای می‌انداختند.
اضطراب و نگرانی تمام وجود زندانیان و معلم را پر کرده
بود. معلم زیر لب زمزمه می‌کرد: خدایا! ای داندۀ اسرار!
می‌دانی که من این‌کار را فقط برای انتقام از قاتلان
مولایم کردم تا آنان را به سزای اعمال ننگیشان برسانم،
پس خودت کمک کن.

انبوهی از نان‌ها در گوشه‌ای جمع شده بود و خرده‌ریزهای
آن اطراف سبد می‌ریخت. پس از لختی جست‌وجو،
سربازان چیزی پیدا نکردند. در این هنگام زندانیان رو به
عبیدالله کرد و گفت: قربان! من سال‌هاست که زندانیان
قصرم، حتماً این سخنان را دشمنانم شایع کرده‌اند تا مرا
در چشم شما خوار و ذلیل کنند. عبیدالله در حالی که از
خشم دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، گفت: این‌ها را
پسرت گفته است! زندانیان نگاهی به عبیدالله کرد
و گفت: قربان او پسر من نیست، او در کودکی طفل
بی‌کس و کاری بود، من هم او را بزرگ کردم تا به این
سن‌وسال رسید، اما او نمک‌شناسی کرد و من هم دیروز
از خانۀام بیرونش کردم. حتماً با این‌کار می‌خواستۀ تلافی
کند. خوشحالم که پیش از قسمت کردن این‌ها آمدید،
وگرنه سخنم را باور نمی‌کردید.

با اشاره عبیدالله، سربازان به دنبالش راه افتادند. در این
هنگام زندانیان دست‌پاچه گفت: قربان! با این‌ها چه کنیم؟
عبیدالله در حالی که نگاهی به سبدها می‌کرد، گفت: آنها
را به زندانیان بدهید. آنان باید برای شکنجه بیش‌تر جانی
داشته باشند! آنگاه به راهش ادامه داد و از زندان دور
شد.

معلم و زندانیان با خوشحالی نگاهی به هم کردند و به
طرف نان‌ها رفتند. نان‌های دو نیم شده را درون سبد
گذاشتند و به طرف سلول زندانیان رفتند. سید در دست
زندانیان بود و معلم نان‌ها را به زندانیان می‌داد. هنگامی
که به سلول مختار رسیدند، لبخندی روی لبان معلم
نشست و نیمه نانی به مختار داد، مختار گوشه سلول
نشست و به آرامی نیمه نان را باز کرد و کاغذ و قلم را از
میان آن برداشت و شروع به نوشتن نامه کرد.*

● نک: محمد چنگیزی، قیام مختار ثقی.

شکنجه زندانیان صدای سوزناک و دردآلودی توجه او
را به خود جلب کرد. به طرف صدا رفت و با دقت گوش
داد تا در آن هیاهو صدایش را بهتر بشنود. مردی را دید
با موهای ژولیده و بلند، و با لباس‌های کهنه و مندرس.
او در غل و زنجیر بود. دستانتش را به طرف بالا گرفته
بود و صورتش رو به سقف بود. در همان حال می‌گفت:
خدایا! این حال و روز من به‌خاطر دوستی با پیامبر و علی
و اهل‌بیت اوست. به جرم یاری و بیعت با مسلم، نماینده
مولایم این جایم می‌بینی! زخم چشمم را می‌گویم.
وقتی در برابر عبیدالله آن پلید نابکار گفتم که هنوز عشق
علی و فرزندان او را در سینه دارم با ضربه تازیانه‌اش
خشمش را فرو نشانند و هنگامی که سر شهدای کربلا
را برایش آوردند، مرا خواند و در حالی که به سرها اشاره
می‌کرد، گفت: این سرهای کسانی است که دوستان
داری! آوردمت تا ببینی و در زندان بیش‌تر عذاب بکشی!
یا رسول‌الله! دیدی با فرزندت، با پاره تننت چه کردند!
او را به سوی خود خواندند و برایش نامه‌ها فرستادند،
اما هنگامی که به سویشان آمد آتش به هشتیش زدند،
شمشیر به رویش کشیدند و آب را بر او بستند. از اهل
حرمش، چادر و خلخال به غارت بردند و آنان را همچون
اسرای خارجی در بلاد اسلامی گردانند! به که می‌توان
گفت این درد را که مدعیان مسلمانی، جگر گوشه پیامبر
اسلام را این‌گونه به شهادت رساندند... چگونه می‌توان
این ننگ را تحمل کرد؟ خدایا! مختار زنده باشد و آنان
چنین کرده باشند! حال که توفیق شهادت در رکاب
مولایم را نداشتم، کمک کن تا با آزادی از زندان
انتقام خون به ناحق ریخته حسین و یارانش را از این
ستم‌پیشگان بستانم.

مختار همچنان زمزمه می‌کرد و ناله سر می‌داد تا آنکه
صدای حق‌گریه‌ای شنید. به سوی صدا برگشت و
گفت: سلام برادر! گویا تازه‌واردی؟ مرد در حالی که اشک
چشمانش را با پشت آستینش پاک می‌کرد، گفت: آری!
امروز آورده‌اند. مختار که زنجیر دست‌هایش را جابه‌جا
می‌کرد، گفت: برای چه؟ معلم گفت: من معلم قرآن
کودکانم، دیروز هنگام تدریس تشنه‌ام شد، سقایی که
در حال عبور از کوچه بود، کاسه‌ای آب برای من آورد
با دیدن آب خنک و زلال به یاد تشنگی حسین (ع) و
کودکانش افتادم، قاتلان او را لعن کردم و آب را نخورده
به سقا پس دادم. پسر سنان بن‌انس نیز جزو بچه‌ها بود. او
سخنم را شنید و به پدرش خبر داد. او نیز به نزد عبیدالله
رفت، اکنون هم می‌بینی که اینجا هستم.
مختار در حالی که به آرامی در سلول قدم می‌زد گفت:
نگران نباش! به‌زودی پدران کودکان برای شفاعت
می‌آیند، اما من چه، که دشمن بسیار دارم! می‌ترسم در
حسرت انتقام از قاتلان مولایم بمیرم....

●

معلم همچنان در فکر مختار و اشتیاق او برای انتقام
گرفتن بود، که صدای مؤذن او را به خود آورد. او پس
از نماز، همچنان بر روی سجاده‌اش نشست بود و برای
آزادی مختار و خراب نشدن نقشه امروز صبح دعا می‌کرد.
با روشن شدن هوا و بالا آمدن خورشید به زندان رفت.
زندانیان هم آمده بود. با اشاره معلم غلامان سبدهایی
از گوشت بریان و نان و میوه‌های تازه را داخل بردند
و خود برگشتند. هنوز مدتی از آمدن معلم نگذشته بود
که عبیدالله به همراه چند سرباز وارد زندان شد. زندانیان
هراسان نگاهی به معلم کرد و رو به عبیدالله گفت: خدا
امیر را به سلامت دارد! عبیدالله در حالی که از خشم چینی
به پیشانی‌اش افتاده بود گفت: خیانت می‌کنی و آرزوی

